

جاودانه‌ها

فاطمه حسن پور

صدای باد توی گوش‌هایم می‌پیچد. بی‌حوصله کتاب را کنار می‌گذارم. می‌روم در ایوان تا سیگاری روشن کنم. باد آن قدر شدید است که تعادلم را نمی‌توانم حفظ کنم. آسمان انگار دیوانه شده باشد؛ لا به لای ابرها قیافه‌ی ترسناک باد را می‌بینم که با تمام وجودش فوت می‌کند. بیچاره درخت فندقمان چنان سر خم کرده که به نظر می‌رسد دارد سجده می‌کند. اما صنوبرها محکم و تودرتو بهم چسبیده‌اند و در باد می‌رقصند.

آب رود خانه بالا آمده، برق قطع شده، بادشیروانی‌ها را هم از جا می‌کند. باد سیگارم را می‌کشد. ته سیگار مانده توی دستم را درزیر سیگاری می‌گذارم. باد آن راهم می‌برد. به اتاق بر می‌گردم. شمع‌های روی میز را روشن می‌کنم. کتاب را بر می‌دارم. «هزار توی بورخس» زیر نور شمع دوباره می‌خوانم، سه باره می‌خوانم. «جاودانگان» قلبم تند و تند می‌تپد. درست به آن جایی رسیده‌ام که پیر مرد تصمیم می‌گیرد به دیدار پزشکی که متخصص بیماری‌های ناشی از کهولت است برود.

پزشک توضیح می‌دهد که: «مرگ جسم همیشه نتیجه نارسایی یکی از دستگاه‌هاست. می‌خواهی اسمش را کلیه بگذار یا ریه و یا قلب. هر کدام که دلت خواست. باتعویض اجزای دستگاه که هر یک به خودی خود مرگ پذیرند و به جای آن جانشین‌های فلزی یا کائوچویی و... وبعد می‌توانی جاودان بمانی.» در لا به لای صفحه‌ها به دنبال پیش‌گیری از عوارض سرطان هستم. آیا می‌شود قبل از ورود سلول‌های سرطانی کاری کرد؟ چه می‌دانم. آخر چند ماه است در گیر همین غده‌ها هستم. می‌آیند و می‌روند و اصلاً دست از سرم بر نمی‌دارند.

کتاب از دستم می‌افتد. بلند می‌شوم. دور اتاق می‌گردم. طوفان و باران دست به دست هم

داده اند تا اعتماد به نفسم را نا بود کنند. مقاومت می‌کنم و مداوم تکرار می‌کنم: «جسم را می‌توان استحکام بخشید و گاه به گاه آن را آب بندی کرد و بدین طریق مغز به حیات خود ادامه دهد.»

چشم‌هایم را می‌بندم. انگار وهم برم داشته. گوش‌هایم زنگ می‌زند. چشم‌هایم توی کاسه‌ی سرم می‌چرخد. قلبم تندوتند می‌تپد. خون با سرعت سرسام آور به مغزم هجوم می‌آورد. خودم را در هزار تویی که از دستش خلاصی ندارم پنهان می‌کنم. می‌خواهم نگذارم آب از آب تکان بخورد، اما می‌خورد.

روزها را می‌شمارم. پول‌هایم را می‌شمارم کم می‌آورم. دوباره می‌شمارم شاید بهتر باشد بی‌خیال شوم. اما چیزی آن تو ته دلم هلم می‌دهد. باید بروم. باید با پزشکان حرف بزنم. اعتماد به نفس‌شان را دوست دارم. الاو بالا وحی مُنزل هستند. حالا چه باک برفرض زیر تیغ‌شان کسی دار فانی را وداع گفت.

کتاب توی دستم است. خط‌ها کج و معوج می‌آیند و می‌روند. می‌خوانم: «جاودانه ما بر جای می‌مانیم. البته درست است یکی دو تا دست کاری کوچک لازم است. مخارج، مخارج.» در راهروهای تو در تو قدم می‌زنم. بیش از یک سال است قدم می‌زنم. حساب روزها و ماه‌ها از دستم خارج شده. هی می‌شمارم اعداد می‌گریزند. هر چه فکر می‌کنم نمی‌توانم بفهمم چرا؟

توی راهروهایی که نور بی‌رنگ پُرشان کرده سرگردانم. راهروها هی دراز می‌شوند، هی کش می‌آیند. طاق‌های بلند و مهتابی‌هایی سفید، چشم را می‌زند. حتی یک پنجره هم نمی‌یابم تا احساس خفگی را از خودم دور کنم. پشت آن در مشبک سایه‌ها دراز می‌شوند، کوتاه می‌شوند و در سکوت پهن می‌گردند.

و بعد یک آن نور ضعیف سایه‌ای به در می‌چسبند. به طرفش می‌دوم. دست‌ها را مشت می‌کنم و به در می‌کوبم. سایه‌ها کم رنگ می‌شوند، گم می‌شوند. با تمام قوا به در می‌کوبم. هیچ صدایی نمی‌شنوم. تنم خالی خالی در باد می‌رود. موبایلم زنگ می‌زند؛ یک بار، دو بار. خودم را پیدا نمی‌کنم، گوشی را پیدا نمی‌کنم. کتاب از دستم سُر می‌خورد. با هزار جان کندن گوشی را بر می‌دارم: «حالش بده زود بیا.» صدا محکم است. تقویم را زیر و رو می‌کنم. سعی می‌کنم با شمارش انگشت‌هایم، فقط یک حساب سر انگشتی، شاید بشود، اما نمی‌شود، جور در نمی‌آید و باز می‌خوانم: «مغز بدون ترس مرگ به کارش ادامه می‌دهد... هر یک از جاودانگان ما یقین دارند و ضمانت ما این یقین را استوار تر می‌کند که شاهدهی ابدی خواهند بود.» باران دست بردار نیست. آب رودخانه طغیان کرده و الان است که سیل همه جا را بگیرد.

باید بروم. کتاب دست از سرم بر نمی‌دارد. می‌خوانم: «من و پسر و اعقاب او - نگهداری

تورا همین طور که هستی، تا پایانِ زمانِ ضمانت می‌کنند و باید اضافه کنم این ضمانت نقدی است.» من هم ضمانت نقدی پرداخته‌ام. در کیفم را باز می‌کنم. می‌شمارم. در راهروهای زمان می‌دوم تا شاید بتوانم آن اکسیرهای جاودانه را پیدا کنم. از هزار توی راهروها می‌گذرم، گم می‌شوم. درست وقتی فکر می‌کنم راه را پیدا کرده‌ام به همان نقطه‌ی اول باز می‌گردم.

سوار اتومبیل می‌شوم و به سرعت می‌روم. مردی که از روبرو می‌آید یک ریز چراغ می‌دهد.

«خانوم مگه از جونت سیر شدی برگرد، چشم چشمو نمی‌بینه، به خدا خود کشیه.»

«نمی‌تونم باید برم.»

سطل سطل توده‌های سرطانی را به دریا می‌ریزم. دریا آلوده شده، توده‌ها ماهی‌ها را می‌بلعند. حالا دریا هم بلعیده شده است.

دیگر نمی‌توانم نفس بکشم. موج‌ها از رویم می‌گذرد شوری و تلخی آب را حس می‌کنم. اتومبیل را لبه‌ی پرتگاهی نگه می‌دارم. دلم می‌خواهد فریاد بزنم. صدایم در کوه می‌پیچد. اتومبیل را روشن می‌کنم. آهسته آهسته روی براده‌ی یخ پیش می‌روم. دو گردنه که بگذرد به تونل کندوان رسیده‌ام. صدای ضبط را بلند می‌کنم. قمر می‌خواند. صدایم را به سرم انداخته‌ام با او می‌خوانم.

از دور نوری قرمز می‌بینم. بالاخره به تونل رسیده‌ام. تمام اجزاء صورتش حرف می‌زند: «حالم خوبه برو چند روز استراحت کن. دیگه خطر راپشت سر گذاشتم.» قاطعیت لحنش اطمینان بخش است و من دربه در دنبال پزشکی بوده‌ام که بورخس در جاودانه‌هایش او را پیدا کرده است. شاید اگر کمی وقت می‌بود. شاید اگر زمان را نگه می‌داشتیم. می‌توانستیم سفری کوتاه به جاودانه‌ها داشته باشیم.

صدای قلبم نمی‌گذارد چیزی بشنوم. قمر ناله می‌کند و می‌خواند: «آتشی در سینه دارم جاودانه.» با اطمینان می‌گویم پس همه چیز را می‌توان جاودانه نگه داشت.

حالا تونل را پشت سر گذاشته‌ام. این طرف آفتاب کم سو می‌تابد. خوشحالا از این که دریای سرطانی را پشت سر گذاشته‌ام می‌روم. نمی‌دانم چند ساعت از آخرین تلفن گذشته است. سعی می‌کنم به چیزی فکر نکنم. دستم دنبال موبایل است. گوشی سر جایش نیست. دوباره می‌گردم. حالا کیفم را هم پیدا نمی‌کنم. کش و قوسی به خودم می‌دهم. اتومبیل را هم گم کرده‌ام. مانده‌ام خودم و خودم. به خودم هم شک می‌کنم. دست‌هایم را جلوی صورتم می‌گیرم نمی‌بینم شان. در راهروهای باریک شروع به دویدن می‌کنم. راهروها تمامی ندارند. قلبم که تند و تند می‌تپد می‌پرد بیرون روی درختی می‌نشیند و جیک جیک می‌کند.